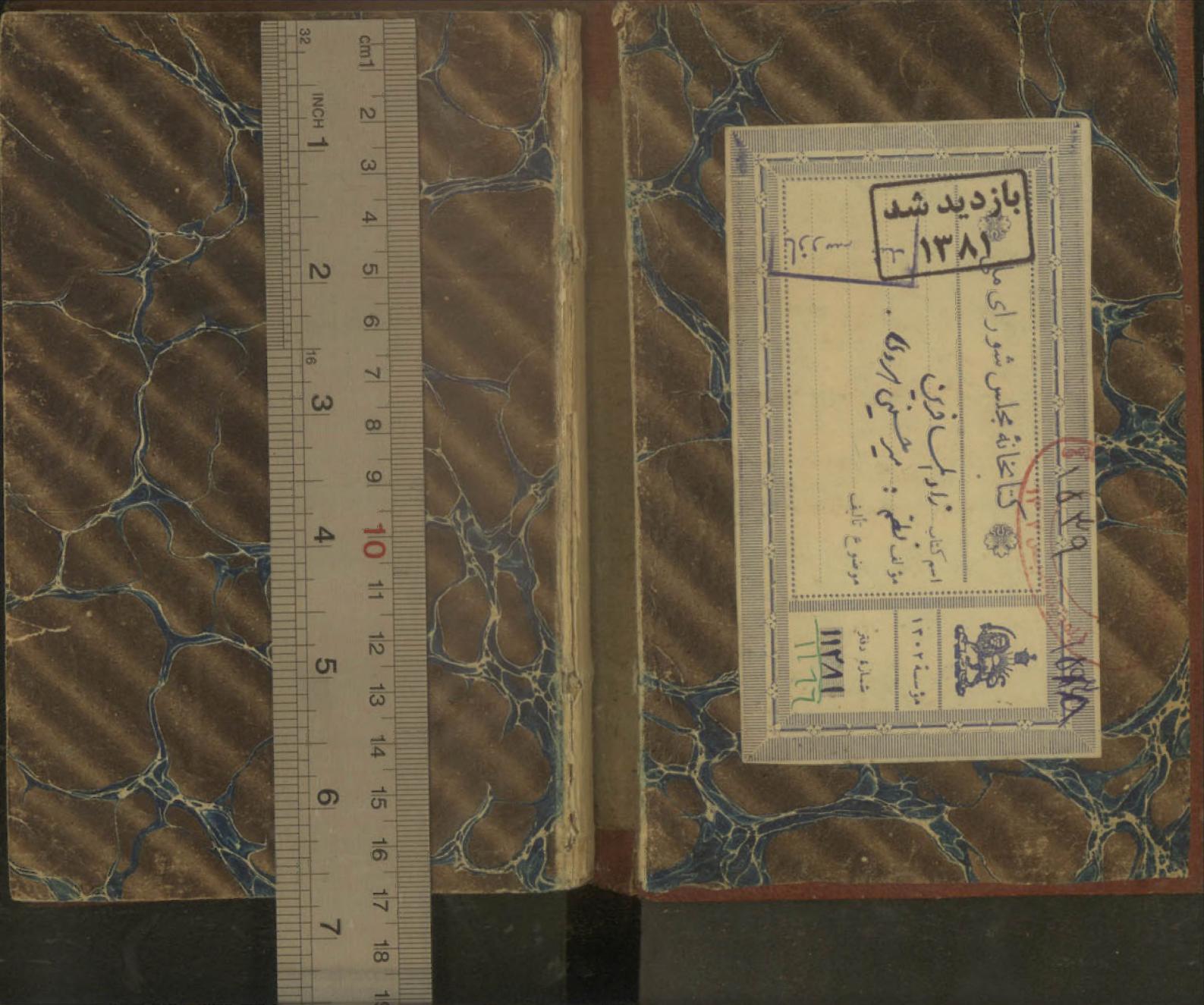


کتابخانه
جلس شورای
اسلامی

۱۱



کتاب زاد المسافرین من فرشت حضرت قطب لاقطاب
میر حسن پاشا دولت بهر وی رحمة الله علیه کتاب دستان

فقد شاه نیکو
دل و در به دل آرد
ای فخر که است در دستان

از که در این فرقی به بر سر
کتاب در یک باره عاقلی

بازدم شهر محرم الحرام ۱۳۲۱
مستوفی

۹۶۲۱۸۲

شیخ ابوالدین
سلطان

تجارت

دل من بگوید که کف من شسته باشد
تسبیح دارد در دستش

۱۲۰

سید احمدی جو پورا دہستان

بسم الله الرحمن الرحيم

من ارزوی حاج کعبه بکند ارزو

۱۰۰

دوم در سال است که در این

کتابخانه

حسب حال و...

مجلس

16.

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

1

کتاب کامل مر
نویس بر استنسیم
مصطفی
جان باب

مجلس اول

فصل

کتاب الفوائد فی معرفة احوال الملوك

به پند
خداوند

و من این باب در

کتابخانه

Handwritten text in Arabic script, likely a title or chapter heading, written in a cursive style.

کریم

شاهنشاهی ایران

100

نهند ذوق سحر اقیاب

می آفتاب کشید بحال ما هر دو

شهاب و صفحہ

رساله زاد المایین

بسم الله الرحمن الرحیم
ای برتر از آن که گفتند انانکه پدید یافتند
آنجا که تویی چو من نیای کس محبم این سخن نیاید
ای از تو کمان خلق بدو حلوای تو از پر کس بدو
ای اول تو و رای اول حیران تو آب سیاهی
هست اول آخر استعانت ای برتر ازین جدا ساز
ای برتر از آنچه برتر است هم از تو با تو در خور است
پرون ز سره فراز تو هستی نه بخت ماکه هستی
پرون درون بجا کیت بالاد و نیشب غایت است

بسمی

هستی تویی بدر پان پ
در دانش مانیایان
عقل از کرم تو یک نظر پان
تا از پس و پیش و پشت
آن کوره خوشین ندان
انجستی تو چه قصه خوان
ای امر تو مفرد و مرکب
بی علت و علت مرتب
علم تو محیط بر کم و بیش
بی طرح تفاوت از کم و بیش
عقل از سر این سخن چنان
کان ذره از آفتاب پر نور
از حضرت انجادی عالم
سرشته بحیث روح اعظم
گفتند سبحان افلاک
بجای آن سخن ماعرفا
ادم که خلیفه معلّا
سرشته ز بنا طمکنا
ذریه که ذره از ویند
در معرفت تو خود چه گویند

احمد که خلاصه وجود است
 لا احمی کوی در سجود است
 بر طایفه بگفت و گوئی
 واقف شده خست و جوئی
 قومی که درین طواف گاهند
 سرشته دلان لا اله الا
 در مسجد و خانقاه مجرا
 شپت غم تو خواند ایجا
 هم در طلب تو خرقه پوشان
 هم در هموس تو باده نوشان
 قومی ز پی تو در نماز است
 جمعی غنیم تو در خرابات
 چندین که نهان و آشکار
 این گفت و گوی با تو دار
 که سجده بر دغی برایش
 دارد تو غل خود در آتش
 محراب جهود اگر گشت است
 او را چه کنه که سر و گشت
 توحید تو کوید از سجد باب
 همیشه تویی کجا خود را
 سرچشمه تویی کجا خود را

در

تر سا که زنده میشت با تو
 چو یک رنگ شده بنا به تو
 او را همه نام تو نشاست
 این دیر و صلیب او بهانه است
 بوند و که همیشه بت پرستند
 بر صبح دعای می فرستند
 خریاد تو نیست بر زبانش
 ز نار و فاست برایش
 مرغان چمن صحرای مجی
 خوانند ترا با صطلاح
 چون فاخته هر چه در جاست
 گو کوزن کوی است پیوست
 از گوشش تعیین نمودم نشن
 توحید تو از زبان جوادون
 آن ذره که در فراموشی است
 و آن خبر و که در غنیمت است
 فی الحجب ترا بعد طلب کا
 دانکه ز تو کس نشد خبر دا
 هر کس ترانه درین کوی
 داستان تو میزند بر روی

این کلام درین کتاب
 درین کتاب درین کتاب
 درین کتاب درین کتاب

اندیشه بوجه ماند آتش
یا خبر تو ترا که داند آتش
آنکس که در این فکر افتاد
در دایره تحت را افتاد
آنجا که حسیم بی نیاز است
اندیشه ما خیال باریست
درمی که بجان نیست یوسف
هری بی زبان که جانوان گفت
حرفی که رود در راه تقبیل
خورسندی طبع دان حق
این نکته بحرف در گنج
حقا که ازین قیاس مؤمن
معلوم شد که چیست معلوم
بر خسته از و خیال هر کس
اسم و صفتی رقم زین
قومی که در حبله پیش نیند
در آینه عکس خویش نیند
ای خواب غرور داده خود را
بنیاد قوی نهاده خود را

همواره بگرد خود تنی تو
آنکه دم معرفت زنی تو
کو معرفت و کجاست معنی
آن کسیت بعافش معنی
ای از هوس استین فانی
مرد زه پیرین بمانده
پیدا شد که در حضور
نزدیک تر که دور دور
ای پی خیر انیت بواپ
وصف تو طلوعی و چو
اورا چو همیشه و تمام است
کس تاخ مرو که کار تمام است
داشت صفات خویش معنی
بی معرفت تو بود معنی
کامل بکمال قدرت خویش
پیش از صفت تو بی کم و بیش
اورا به صد صفات میخوان
لیکن صفتش هر یک دان
تغیر صفاتش از من و تو
تا عقل شد آمدی کند

اور است یگانگی مطلق با بر صفتی که دارد بحق
 این جمله صفت که در حق میدان بعدی تغیر ذات
 آنجا که توفی و مہنماید آنجا ہمد جنبہ یکی نشاید
 پذیر خود از پس اندر دا توحید تو شرک است شد
 بشو پیر ایمان حالت علم جد است قیل و کالت
 علمی کہ خدای ان شوی تو این نیست کجا ہستی تو
 آن علم طلب کہ با تو ماند اندم کہ ترا تو رہا ماند
 این علم فرضیہ تا خواہی تحقیق صفات خود داند
 اسی طبع ہوا معلوم تو مانی کم و لا نسلم تو
 خود را بکراف کردہ کرم آخر خدا نیاید شرم

در علم

در آئینہ دیدہ ہوا را کوئی کہ شنا ختم حذرا
 از خود بخدا مرو تاویل تشبیہ مکن بوجہ تشیل
 رہنما بحجت قیاس غرہ نشوی بوجہ شناس
 سرکشہ مرید رسم و عاش یک ذرہ نہ نیست ارادت
 تار ہرست عادت خویش شیطان تحقیق نہ درویش
 بنجی بکش ای پیر کہ برنج ممکن نبود کشدن کنج

مقالت اول در متبہ و تقدس

ای خام طبع بہرہ کو کستخ مروز خیرہ روئی
 ای ارشش و پنج زنی درش در ہجرات مجسوس
 از ما و من تو بی بیناند حلوا ز پی کس نہ سازند

بنشین پی کار و دیده برون از در دمن آق خود می
مخت زده فراق یاری از بی خبری حسنه زاری
ماتم زده خموش نشین بی چشم و زبان کوشن
عاشق چون یافت حلاج را جهور فراق شد سرانجام

نکات

پری همسر گریه کردی جز خون جگر غذا نخورد
پرسیدی کی که چیت گز گریه نداشت ملالت
از پیر جان نداشت گفت غم آنکه گس نیست
منزل چو بدیدیت در این قصبه انگشت کوتاه
از دیده همیشه اشکام باکم شود از زرش غلام

هون

چون کرد من از این قصبه استجا گفتی کفایت
نامحرم این حدیث ما تم افق که بخویش مبتلایم
مشکل خنی عجب شمار بار یک رهی و طرفه گاهی
از پیش و پسند جمله یوا بنحاک انت بت کویا

نکات

کویت سخن و ران ایام از قطب زمانه پیر بطام
کهار قفس چو پر قندیم مرکب بر سر عرش رانیم
بانگی بزدیم که چیت حالت مارا چری ده از وصال
از خانه بسرد دیدم اینجا نشان رسیده ام
این سند کبریات حق اینجا خط استوات حق

ای کویا کوشش بین بزم کویا

اشقه بماند غمش عظم کفتا که منم اسیر این غم
 محنت رفته تو ام در یکا تو از من و من از تو بیک
 ای خواجه صد عیش و شوق دنیا که کار خویش می
 استخوان در دود خرد تو و کرد کین به دل صد نه از خون
 مشکل بود ای اسیر کمر کند غلب و ندیدی ش
 ای بی سرب و پا چو پیر هم در خورست هر چه ک
 خود را صفتی کند ربا تو خد خدا بود نکات
 معلوم نگرد صفات دعوی کنی از کمال این
 خورشید ندیده چشم خورش پیش از من است این سخن
 ای زده چه مرد آقا نزدیک مرو که بر تاپ

نیک

ماکی ز خیال چو چرخ بنشین پس کار کین هر چه
 چندین تک پویی فکر او با معلوم نشد از و سرانجام

کلیات

بشید چو در این تیر آقا روزی در این سوال گنج
 اند بر آن جهان پرور مقبول از حسین منصو
 پرسید که این چه کار است در حق بگو چه مهر و بار است
 از عین حقیقت اکبر کن این ره بکجاست بر من
 هر اسم که دارد این سما چو نت پان این معما
 اند چه لفظ یا چه نیت کور در زبان خاص و عا
 این نکته اشارت از کجا کرد لام و الفش چه اقتضا کرد

علاج کردن خط کلاه
 بر صفحه مکر چه نقش بجا
 کفایت از حقیقت آگاه
 لیکن بعد در تو نمی آید
 پروین چون تراست
 بی نیستی توره نیست
 تحقیق و حقیقت بود
 زین پیش نمیتوان نمود
 با تو زبان تو سخن گفت
 ز آنجا که تویی ترا نشان
 در آینه حسن او نظر کرد
 عشق آمد و جمله را خبر کرد
 ز دیدن نشان شکلی نباشد
 لیکن بعد خبر یکی نباشد
 چون دیده داشت این
 این شکل را کجا شود
 آن دیده که او دوید
 بروصدت معنوی نه
 سینه

نمی

نامی که چنین بخت است
 این دشته گلستان است
 حریت نشسته بر زبانها
 در مانده ز شرح او پناه
 بملی بخت این حرفه
 سرشته درین ره مخوفه
 کرده حرفها در افتد
 آتش وجودشان در افتد
 قومی ز وجود خویش فانی
 رفته ز حروف در میانی
 از غفلت پرده پاک بسته
 در نور صفات محو شده
 آن طایفه که کمال کار
 از نام و نشان خبر ندارد
 پروین شده از صفات
 و از اسم ندیده چهره
 فارغ ز خود و حروف باشد
 در عین حضور حق مداند
 اول الف آمد این در
 زیرا که یکا یکی تخت است

نام داشت وصف آن
 دوری تو ازین حدیث
 اول عهد دوست و خدایا
 پروان ز تصور و خیالات
 اینجا عهد و حدیث مطلق
 تحقیق و حقیقت الحق
 از حرف چگونگی بی پایان
 برتر ز تصور حقایق
 اینجا چون گشت سحر و جادو
 زان زبانی که بماند مردمان
 تو صفت فعلی این
 که مردی ترا بچین بس
 آن بی سر و پای مانده در
 اینت پانچ و شصت
 اینجا هم کس چون گشت
 کاری نه بر و قالب است
 رایجی بی پای مرکب است
 باطن خبری که هرگز نکند
 آن منزل و بود و سرانجام
 آن

اینجا با شاری که کرد
 صد قافله را قاشق بر
 ای برتر از آنکه عقل کو
 بالاتر از آنکه روح جوید
 ای آنکه و رای این است
 کیفیت خویش را بودا
 کس واقف او بهیچ یو
 آنکس که ترا ساخت
 اینجا نتوان بهوش بود
 مارا چه به از خوش بود
 کس را ز توده نشان نه
 جز در دهن آق میان
 هر ذره که دارد او شمار
 بی درد و فراق نیست بار
 آن بیس روزنه است
 این پرده زدی بوقت
 از غم چو نیمه می
 یکا شش که خود بودی من
 از دوری خویشین که
 نابودن خویش از چنگل که

در راه تو ای غریبت شک
 بیرون تو نیست هیچ شک
 پیکانه ز آشنائی است
 پیوستن او جدائی است
 بر کردن تو هم از تو باریست
 وین بستی تو عظیم کاریست
 که هم بخودی خود ببری
 از بستی خود کنندگان
 آه این چه ترانه نیرنگ
 عمریست که جان همی گم
 از خوشی هم خبر نیاید
 خبر یکدم سرد بر نیاید
 پیار و دیدم از خیر است
 حاصل شد آنچه دل خوا
 صدا رفت دم زدم هر کوی
 از خاک در شن نیافتم بوی
 بر طایفه را پیار نمودم
 که پیرو کوی می نمودم
 در مد رحمت از بر تویی
 مشغول شدم بهیصل

پیار

پیار شدم بر تو پیوست
 فریاد حسد نبود در دست
 در صومعه بزرگ و طامنا
 رستم بهانه مناجات
 عمری بدرین زیان بودم
 در روزه و در نماز بودم
 با هر که دلم زد این نفس را
 اسوده ندید چکس را
 کس را بحقیقتش گذشت
 و ز فرستادن بدین جنت
 با هیچ کس از هیچ کاریم
 و ز هیچ کیم اگر شماریم
 چون هیچ نیم پس از هیچ
 این اقصیست هیچ در هیچ
 کونید عنان خود چه پای
 کم شو که چو کم شوی پای
 این بخت نمود نا صواب
 چون کم شوم کم می چایم
 یا نبده اگر کسی دگر خوا
 از کم شدن من او چه خوا

نیافته را کسی چه جوید کم گشته زیافته چه گوید
 آخر همه را به جسم زد من گشته ز دوری خود من
 تا کی طلبم درین تن اورا این چیست که کم کنم اورا
 که چرخ شوم من از خود آگاه خود را بدرافتم ازین راه
 بی من اگر کم ره می نمود این محنت دوریم بود
 از بهر تصویری زره دو بودم همه غم خویش مغرور
 چون ذره بسی بر دویم جرسایه خوشیتن ندیدم
 با این تک و پویم از پیش پس مانده نرم رنایه پیش
 از محنت خویشم اشک زین چون سایه خود ز خود گزین
 در حسرت آنکه نور هستم افتاده چو سایه بر سر نیم

افشا

نزدیک او کند مراد او با سایه به جسم نشود نور
 خورشید ز سایه کرد پیر کجا چون آدم تو برینه
 به سایه خود شدم از آنست این درد کم که بر زانست
 امروز منم درین سپان از هر طرفی چو سایه کز آن
 خود بر سر خود چو سایه ام محروم هر کس نور از آنم
 این پرده چو بی خیال است نقش که میکنم مجاریست
 من خود همه چون خیال شدم و ز پرده خویش برگزیدم
 خود را بی خیال باز بندم باشد که بنور در کشندم
 و پرده منم ز تیر نور سوزن شدم از خیال دور
 می آیم و میروم شوش در پرده چو نور غم کشم

در پرده تنال خویشم
 در پرده تنال خویشم

این نجیه مفتاد برود و آن پرده دریده شد
 دل نقش بید و زنگی یعنی بخیال کل توان داشت
 از خانه برون دیدست دستار چه خیال در دست
 تحقیق شد مجازت افت این دیده بنور آن قدم
 سرشته شد و ز سر داشت
 دستار چه را بباد در داد

نکات

بودست خری که دم نبود روزی غم بی غم خود
 از هر طرفی قدم نبرد دم می طلبید و دم نبرد
 ماکا

مانکه نه ز راه اختیاری کبذت میان شت زانجام
 و همان کمرش کوشید بر جت از دوشش بید
 چهار چرخ از روی دم کرد نیافت دم دو کوشم کرد
 اکس که ز خود برون نکام اینت سرای آن سرانجام
 مان ای دل کشته کجا که خود نفسی بخودین
 میوز ترا همین تمام است سودا چه نری که کار خام
 این سوخته چند کاه از سوخته چه خواهد
 هر دم غمش آتش فروزد تا سوخته را دوباره سوزد
 می بندم و بار می گذارم سوزنده ترم اگر نارم
 از آتش او نشان ندارم جز سوز دل بختان نارم

آتش چو نه چشم از چپ است این دو دماغ از کجا خوا
 چون پش ندیده ام خبر بود این ریختنم کجا کند سو
مقاله دوم در فضیلت شرف انان خلیفه
 ای هم ز تو جسم تو نهانی ما دان شده و می ندانی
 ای بسته چار منج صورت بعد تو رسم از تو شد صورت
 ای بر تر از این سر از تو هستی نه بخت ما که هستی
 در خود نظر از خوا سر کرد حیوان که قیاس کردی
 کوته نظر ابدین پس پیش اینست حقیقت بسپیدی
 ای پنج و دو را شمس گما تو فاعل و جمله کار با
 ای کشته بعکس خویش بود با تو بر سر و تو از بعد دو

عالم ز خضر است حیران اما چو تو غافل چه دران
 سرشته چنین باشی نه در زیر کلمه است مرشدان

حکایت

موسی ز می سندان مجبور ستانه دوید بر بر طوط
 گفت ای ز تو بوده هر چه بود ما را بتو رسم توره نموده
 کر ز منی کجاست جویم تا با تو حدیث خویش کنم
 در دورتری بر آرم آوا باشد که درم بخود کنی باز
 بشنود ز با تخی جوابی کامی از تو به پیش و حجاب
 این جای حواله نیست بکن من با تو ام از خود طلبکار
 افتادن مؤخر با شش در اینجا بود ای حرف نیکو

شاه جهان در این خیالات
 بر قطع غم و جلالت
 از غایت قرب در دور است
 هر مرغ بدانه صبور است
 این آتش با چکونه میرد
 کین در دود امانت پذیرد
 از یاد خودت که نیت است
 بی شرم کسی که شده باد
 پیش از بهر متی دگر از کم
 از بی خبری ندارد غم
 ای عیسی روضه بخت
 مردار مجوی پیجو کس
 دانی که تو را چه خواند کون
 شهنشاه فغانی بخت
 کافر شده بناسپاس
 غایت خود نمی شناس
 مرغابی بحسب لایزال
 لیکن حکیم که در خیال
 بر پر که نه منزل قرار است
 دین آب هوا نه سار کار است

ای قطره تو غافل ز دنیا
 در جوی تو میسر و در بویا
 ای کز نه بیان شست و پوت
 غیرت در جستجوی دست
 الله بجزل در نهاد است
 امانه حلول و اتحاد است
 در دیده دیده مردمی است
 می پسند اگر چه بی گشت
 رویت نهان بگل یو
 تو دیده پارستان جید
 کفنی که بعلم و عقل جویم
 نادیده ترا کسی چه گویم
 جانی که محبت آن دم آید
 آن مرد و حجاب عظم آید
 ای چو خس آید به بل
 خرف کنی تو پر حیل
 کو سر طلبی صدف شکن با
 خواص محیط حوشین با
 معذوری از آنکه بر کنار
 از غننه قد شده خبر داری

ای آنکه ندارد تنم ز بخت
بنشین و بدار تمام خویش
آینه هر دو عالمی تو
بندیش که با که بهدی می تو
که هیچ ترا بتو نماید
این بسته در تو بر کشاید
معلوم کنی تو نیک و بد
دانی که چه دشمنی تو خود
چون نغز بر کنشند از تو
دشمن شودت معین از دست
با یک بهر شمر در جای
اگاه نه که در چه طایفه

حکایت

صاحب نظری که سفر کرد
در خلوت راهی که گذر کرد
دید از دو جهان بریده را
بر چهره او نشان کرد
گفت ای چو پرستی دلش
از صحبت دیو مزدوم آرد

در صومعه خراب چو نی
بی پوشش و خور و خواب
گفتا که پرس ازین می آیم
کز نام و نشان خود نام
بجان خودم من ای خردمند
دارم یک نفس خوشی و بد
عمریت که بسته دارم و را
وز دست نمیکند از دست
خودنیت مرا مجال است
ترسم که رسانم جرات
ایمن نشین لا بهر حال
گامی ترا سبکیت دنیا
دعوی تو کز آشنایت
سک بد تو این چه می آید
تا چند کنی تو سک پستی
مردار یک که از پستی
دانی که چه واد است این غری
تا بر سک خود درستی
بست این سک تو غریب
ز هزار کشیده دارد این

سگ را چو در بندش پان پرده مادر همیشه
 از آنکه هوای محسوس سگ را بر ریاضت آدمی کرد
 ای در صفت و خوش ماند چون یک تنی خوش ماند
 از خود که کن این است کار تو همیشه در هر است
 صاحب نظران که بر سر از بودن خویش در هر است
 که قسم تو در جهان هست از بودن است کائنات
 فی دوری خود زینک این این نفس قدر خود خود
 این صورت خوب است با هم در فرخ و هم هست با تو
 لوح و قلمت و هر یک در آینه تو که بر هر یک
 در برج تو ماه و اوقات لیکن پس پرده سحاب

داری

داری تو زمین و آسمان گرفته از و نشانی
 پیدا و نهان و بود و نابود در لوح تو هست جمله خود
 مقدار و منت معین در آب و گل تو هست
 که دیده دیده بر کشای در خود بعد را بخود نماید
 دانی که چه پستی از چپ را کین عجب هزار عالم اینجا
 کرد و چو تو در نوری است معلوم تو است و اعلیٰ الله
 از منت خویش در گمانی که طالب خود شوی بدانی
 مادر نفس وجود خویشی مشغول زبان بود خویشی
 بر پر که نه مرغ خلوتی تو احسنه تمامی دولتی تو
 که تو نظر خویشی است باشد بعد از این است

نفت زده زبون خویش
 که طالب این روی بندیش
 از آنکه صفتش شکر است
 دعوی رسد شکر است
 مردان که خلاصه را بستند
 از نفت خویشین بستند
 چون ز تو تر اطمینان است
 این نیست عادت است

طاب

حکایت

روزی پدر این حکایت کرد که جمیع محققان یکی مرد
 از در دست راقی خود برآفتاد در حالت شکر با خدا گفت
 گاهی در دل دیده نورم از تو آخر چه جسمم دورم از تو
 گفته تویی حجاب منست این نیست حجاب منست
 ہی ہی بخدا که بچین است اینجا که کبیر منست
 این طرفه کسی ندیدم که درین قصه کسی شنیدم که
 دیوانه شود نیز از عقل اسوده کسی که است غافل

حکایت

گویند مگر یکی خردمند بگذشت میان کوهی که چند

طفل دوتہ دید خوشتر از محنت این آن سرتہ
 فارغ حقیقت و مجانی ستغرق خوشدلی بازی
 عاقل خوش طوطا کو دکان بکریست بنی خوش بخت
 گفتا کہ ندیدہ ام فرا تا دور شدم ازین جانت
 آن طایفہ کہ زد و زد بکر زینیب را چونند
 از مہبت این خطرات حیران شدہ رہ روان چال
 جالی کہ حدیث تو بخند اندیشہ این آن بخت
 رستی تو آفتی است بکر خود را بگذار کہ نہ بکر
 ای نور ترا بلند پایہ خود را پس نشسته کہ چہ
 ای آتش حرم بردہ در سایہ خود کہ فرہ جاب

خود را بسبک از میان بخت کین سایہ ترا کہ ان گنہ خیز
 هر چند ہواش ساز کار است بشدار کہ سایہ سایہ از
 در سایہ شو چو طفل حیران کا ندر پی تست ام بین
 کہ تو در خانہ پاک داری از دیو و پری چہ باک داری
 آنجا کہ خرد ترا بسجد باید کہ فرشتہ در کجند
 ای آنکہ حسرت داری از تو غافل شدہ ز خود بیند
 بالاتر ازین سخن چہ گویم خود را بشناس خدایم
 از حالت خود کہ راستی یوسف کہ بقعر آن پستی
 ای ز پی خویش در منما مستغرق خود می کا انعام
 تا کی طبعیت شتابی کان از سہ کا و و چرا

عینی نیفتی تو دم که در خربده خود شو یکبار
ماند جرس ز بی متداری جز بمانک میان توی چه
از غفلت خویش گشته غفل همواره بخورد خواب لیل

حکایت

مردی بپایان جمع نشست میگفت حکایتی زبرد
دریای لشخویش میکرد از گرمی خویش خویش میکرد
تجربین جاتی از چپ را چون غفلت رنجیز خواست
محت زده و دید از آن پروانه صفت پیش از جمع
مانا که خرش ز خانه کم بود سنگا به بید و قصد نمود
کفتا خرمن ز در دست با جمع بکوی و مردستان

دور

صاحب بخش گفت خندیدی گفتی گفتی
آمد بر سخن دگر بار بکشد عبارت کبریا
خرم شده را شتابید در عین سخن خرم رسید
کز پرو جان پاکستی کز باد عاشقی نشد
چو آن صفتی ز جمع بزوا کفاسم آنکه خاطرت خوا
در مستم بخوبی ریت آگاه شد که عاشقی است
آن دل شده حال خویش عیش چو پنهان نمود از آن
و اما ز حدیث و عجب ما خرم شده را بسوی خود خوا
کفتا خر خود پیکر درستی اینک خروا اگر نیفتی
افزوده دلایکی نظر کن خود را ز حدیث خود خبر

در خواب غور خود میانه گرفت و رسن بر در خیز
 بگذر ز خراسان سوار چالاک دارند خزان مراغه در خا
 اسی بر سر خاک آب مانده پس چون غرور خلا مانده
 اسی از تو خفت شده گران با بار خرت کجا بود با
 بار از خرو خند ز بار کین اسوده شدی بجای کین
 اسی مرد مسافر از کجا این جمله ترا و تو کرا
 اسی بی خبر از جهان معنی با تو حکیم پان معنی
 اسی ده دله دوری بخند در دوازه هفت قلعه بخند
 نه طاق بلند را با شو با پشت چمن بهم فرو شو
 آنکه لکدی بفرق خود از خود که قاف خویش کن

سیرخ تویی چو پرنشانی مانی پس کوه قاف یاف
 با تپو الف نکردی از خوش ایر قاف تو برنجیز دارش
 اسی کم شده پیش و چو کردی اینک ره تو سرو بردی
 تا در نظرت امید و پست راهت نه صراط یقیمت
 با سر چه بیامدی و معشوق مزد و خودی نه بند حق
 نعلین و عساکر احباب با موسی ازین سبب عتاب
 عمری سرو پای بر میخفت لیکن قدمی بره سر نه
 چندین چه طلب کنی بیایا سرمایه زیان شد این سودا
 افسانه خویش مختصر کن بشین و درون خود سخن
 مهنه جوارین صدف کمر سیر و اسبق المفردین گفت

چندین یک پوی دوکات خود بگذرا زین همه تمام است
 اول تو رفتن است دیدن آخر همه بردن رسیدن
 پی بردن از سخت بگر از رفتن تو شد مین
 از گوشش رفتن و محنت این خبر بعایت ازل است
 با این همه جند خویش بکا توفیق تو گشت کار و کما
 در قسم تفاوت و سعادت چون بخیر بی از آن ارادت
 از کار خود ای که ای کسین بر تکیه که امید منشن
 جانی کون ای سپر که بی بج ممکن نبود گشت ادب و کج
 شب تیره و در در کج میسار همی کند درین راه
 دل در پی اصل فروع در دست چراغ شمع میداد

ای گشته میرد رسم و عادت یک ذره نه منیت ارادت
 تا بر برت عادت تو شیطان حقیقی نه درویش
 خواهی که شود مراد حاصل پیری طلب ای جوان
 خود را بر کاب رهبری آبا ز رماند ازین به
 از دانه و دام عقل کبر ای کمال راه عشق خیز
 ای عقل شده عقل تو انچه از خود حیل تو
 آبا تو رفتن هیچ نیست خیر از بر ما که جای نیست
 در عالم عقل پای بسته مرفوع قلم شدی بر پی
 کر عقل نه و مرد کار به بالوح و قلم چه کار دار
 هر دم دوزبان بخت کو زانو چو قلم سیاه رو

بکنم تم و ورق بگردان / در لوح تو آنچه هست بخوان
 آن حرف کنیز لبی بر لب / خواهی که بگویمت که چو
 اول گل خود در تخت برآ / آنکه چو قلم بر دوان با
 بر لوح قلمم همی زن / بر بام جهان علم سسی زن
 چون ملک بیک تر نمی / با چهره زردا شک میزن
 خود را چه می چون قلم / بسته کرد و تھی شکم دار
 چون فی سحر نک خود / بی برکی را نوا می خود را
 بان تاشوی ز دست برآ / مانند نی تھی صبر یا
 جزستی تو کموید از تو / چون نیست شوی که گوید تو
 فانی شو اگر عیادت با / بگذر ز خود از خدات با

شانی

شانی که بند شد به خود / فی گفت که من نیم شک خود
 خاک که بجه دو کون می / کر پشیر از اجل می می
 که مردن تو ز خود تمام است / خبر تو همه اندرین تعانت
 مردان که ره خدا سپرد / در عالم زندگی بگردند
 امی غافل خود پرست نادان / این بخت ز آب گل جدا دان
 فانی شوا ازین صفت مبرک / تا زنده لایموت کردی
 در خلوت اگر چنین نشینی / آن عده سینه نقدی
 که مرد در می محال بگذرا / تحقیق طلب خیال بگذرا
 پروانه صفت مکن آن / حیران شوا می بوشش
 مانی طبعی بپارسا / این با و بروت خود نما

مقاله سیم در بیان حقیقت اسلام ایمان حقینی

ای داده حکایت زبانت از مع محمدی امانت
اسلام نه گفته کوی باشد مؤمن و دل دوروی باشد
صدیق دلت که اصل است از یقین حق یقین است
ماکی نفس از گمان برآید ایمان بدست و دل نازک
ای غره بگفت خود چو آست کار بی زبان شد راست
کشتن زبان شرع شد کونید بدل بود بهشت
توحید نه کار آب و خاک آن در دل صاف جان پاک
ای خوانده خدای العباد دوری تحقیقت شهادت
ماکی زبان خدا پرستی اینست مگر هوا پرستی
ای زبانی شهوت زنا یک غل نه ده بهر دو گانه

ماکی

ماکی زرد و قطره آب دید چون تشنه بود سر آید
بادی ز تو کر پید آید آن باکی تو پید آید
ای آب تراف و باکی بر کار تو نیست اعتمادی
آنکس که بداند این آتش بر آب که کاند عمارت
پیکاره مجرذ از صفت شود در بحر محیط معرفت شود
از غیر خدا چو غل کرد خود بار در کرخش کردی
ای در بدو نیک خود گرفتار خواهی که بسک شوی زیاده
ما از تو ترا بود کرا نی در افضل سافین بمانی
نفس تو دوروی و در با این بار کران تو همانست
کر با تو یکا نیکی نمود خود حاجت گفت با نمود

نفس دوروی می ستیزد این باو منی تو برنجیند
 چون کشت یکی زبان بگوید دوری نبود ترا سردی
 باشد دم نقد از آن جفا بی واسطه از جوی خطا
 خود را ز وجود خود برکن یک لحظه شمار خود را کن
 که باز روی ازین کمینت تحقیق شود ترا معیت
 پروانه چون روزات یا زبانت دوم شبانت یا
 فرش ملکوت در نزد پس در جبروت محو گردد
 چون نیستی تو شد محقق آید همه لغزیده انا الحق
 اینجا است نهایت طریقت اینست خلاصه حقیقت
 ای زندگندری که با گشته سردی چرا

خواهی سفری کنی قدم بسیک زان در خرم
 که توره پیم ناکت داری اندر معک چه باک داری
 تا چند بهرزه راه رفتن در مسجد و خانقاه رفتن
 که که حرمی طواف کرد حجی ز سر کراف کرد
 از خود بخود آبی بخودی جو بنی رحمت پاوسه جوی
 در راه خدا چنین تو رفت سرشته شد آنکه انجان
 چون پای بروی نهادی پیش منی دو نبر از عقبه پیش
 ز اینجا بجزیم نفس شتاب ملک و ملکوت خوشین
 از نفس بدل دل روان منزل چه طلب کنی روان
 از جان بجان آشنای آنکه بحسبیم کبریا

ای خواجه دم قند ریخت
از محنت جسم جان ریخت
ما تخفیف اندرین خرابی
بی منت جان جوی یابی
بر بند بجم دیده باز
تا محم شاه کردی ای بابا
بر ساعد شسته در کن
در سخن بقاشکار مکن
ای کم شده خویش را بکن
کریافته مرا ادب کن
از نیک و بد تو بی نیند
میو چو شمع تاب زند
چون بوم همی کد آری بچند
بر کوی زار خویش میخند
خود را بطلب یکی درین کار
آنکه چو پافیش مگذار
یکد زه ز خودشان ندانی
بس کن پسرا که خود را
ره رو چه کس است که گدا
زان مجر صا دقت چه با

در راه چه نرست مارا
این واقعه شکست مارا
احسن بجای سی بگوئی
چون گم شدت خود چوئی
بگذار که جمله سر کشت
نشین نفسی چه چای کشت
اندیشه مکن زیر کم و بیش
اندیشه بدان خوش شین
از فکر غیب که میتوان رفت
آنکس که برفت بچنان
بر عکس کنند حالت پنا
تحقیق کند خیالت اپنا
را آنجا که توفی خیال و هم
دور است کجای رسید
از آب و گل که بجهت
تا و هم هزار ساله را
شیطان که تهورست او را
زین رخنه بکین است او را
فی بکله حیات است ای تو
ده حسن تو از درون پر تو

آنکه پس ازین بهر هوا
 هر ذره از آن هوا خدایه
 چون بگذری از همه خدایا
 آب و گل تو رسد بپایا
 پروان شوا زین چهار بویا
 نه پنج و نه شش بودید ای
 معلوم کنی بحشم دانش
 خاصیت چرخ و اخترانش
 او صاف دیم چون لبش
 هر عقد که در تو بود حل شد
 آنکه چو برون روی ازین صفت
 در راه یقین شوی بگفت
 پی طواف عرش و کرسی
 ارواح مقربان قدس
 آمد پس ازین بهر نازل
 در آرزای نفس و قلب دل
 نفس مکنی عالم اتحت
 شامش روح عظم کجاست
 بر پایتخت و استش
 دستور یگانه اخترانش

ای

آنجا بری ز بندناست
 شبها شوی تیر لایست
 از نیک و بد خودی حقی
 میدان که من نور پایستی
 ای راه روا تر از این است
 معراج مسافران یحیی است
 در شب و روز از این مقامات
 صد کم شده پی از کرامات
 آنکس که بروی آب میرفت
 دانست که ناصواب میرفت
 آن کو بهوا پرید و نشست
 جبراد هواند میدرد
 در آتش اگر یکی وطن خست
 او هم بر باد خوشترین خست
 هر یک بحجاب و دانه
 در غلظت خود حوسایه
 در مانده بکار سازی خوش
 مغرور خیال زبری خوش
 هر یک پس پرده دشمن
 مشغول شده در آن گزند

در دایره فن چو رکاب پس بر خط حیرتند عموماً
 در خود شده ز خود فراتر در یافتند و جوش
 مثال چهارم در بیان **حقیقت تصوف** بر میراث
 ای رفت بعد از کلفت بان نامزنی دم از لطف
 مردان همه اعیان کافر نسبت ندای و خاک
 پروان مزاج آب و آتش در آتش عشق و نشان جوش
 در خاک چو باد بکشد لیکن چو آب نیش
 خاکند ولی و ارشاد بادند ولی عبارشان
 چون آتش اگر زبان دارند سوزند ولی زبان ندارند
 ایند ولی ز خویش شوند از باد و هوا زده شوند

هفتون

چون بر روند بی علاقی استیخت به با همه خلایق
 در صحت خیر نشینند رویش بر دویس منسند
 فی در منم دوزخ و بهشتند این طایفه را چنین مرسند
 با حق صبیح و زخود پریشان لایع خصم شعار ایشان
 آنجا که مقام رهرو است از دیو فرشته در است
 در غلوت عشق خبر و میراث زان دیو فرشته رگد
کلیات
 کونید مکر ز راه سپه میرد نفسی مرید با سپه

از هر سخنی پان سی خوا در هر قدمی نشان سنی خوا
 گفت ای نفیست حیاتم در خاک دلت همه شوم
 هر واقعه را جوابی دانم همه را صدوابی
 دشمن ابلیس که ز رزت مارا دانی که چه ز رزت مارا
 چون با تو کین کند چه کو که محنت او خلاص جو
 گفتا چه ره در کجاست کم کن سخن جهان پس
 شیطان حدیث ببرد من خود را همیش که ببرد
 از سود و زیان و غش شغل گشته ام بدش
 دیدند آنان که خدایان بدیدند در راه حقیقت این چنین بدیدند
 رفتند چنانکه شان بود دیدند چنانکه شان نمود

با خلق

با خلق ولی ز راه صورت بیا و لیکن از صورت
 آنجا که نشان بی نیست جان را ز وجود خود گراست
 این عالم به دلائل شیدا نه نام و نه نشان بلاد است
 اینست کمال حال مردان شیران و سبازان میدان
 آنجا که حدیث خود را اندیشه نیک بداند
 در راه خدای رهبر است بر چرخ حقیقت اختراست
 دانسته و دیده و سیده دریا صفت بند آریده
 چون بحر ز موج خود شود لیکن نه چون بحر تنگ شود
 مانند صدف دبان بزد فی چون سلطان را بزد
 چون کوه بر شان آب است در بند هوای مستدل

چون کوهستان را صل پاد
 بد تربت بود او خاکست
 در دستان که پاد علاج است
 از روز ازل چنین مزاج است
 بخشد همد را طبیب مردم
 ایشان همه را طبیب مردم
 معلول نفس برنگانند
 از علت باد و خون نمانند
 خلاقان بدلیل و نبض
 ایشان همه نبض و نبض
 دارند برای صحبت خویش
 پر نیز همد را صحبت خویش
 هرگز نمانند درین یک
 تلخی زبانشان ترش است
 شیرین همد از درون پر
 که رحمت و رحمتند بخون
 در رحمت این آن بگویند
 ز هر همد را چو شوند شوند
 عیسی که مسیح پاک رود
 صد ملک برویم جو بود

با یکدیگر

با یکدیگر و رفیق حقیقت چالا
 علی شد بطواف خطه خاک
 هر جا که یکی جفا شست
 او خود بکرم دعا شست
 بر شیشه او کسی که زد
 چون شیشه گشت از دین زد
 کردنی رخسار اگر رسیدی
 چون سر به چشم خود کشیدی
 القصه هر کجا که بودی
 بدر احمدریک کوفی نمودی
 گفتند ترا بدین تباری
 دشنام دهند عذر خواری
 این بود ز پاسخ درتش
 هر کس نه همان بدگشتش
 این حرف نه سر سر شد
 معلوم کن از شکوفه خاک
 خار آمده بر دشتش
 گل خنده زان برومی او
 نزدیک کسی که راه پست
 نقرین خلاق آفرین است

اندر پیردبان مرید صادق بگرچه ضعیف است لایق
 خلق آفت را بت بگزید و رسود و زیانشان بریزد
 آنکس که بدین فهم نشیند حق بین نبود که خلق پسند
 صاحب نظران پاک دامن دارند فراغت از تو دامن
 چون نیک بدارند این دنیا روی از همه خلق بکشند
 بر خاطرشان نه خاص و نه عام یکسان شده آفرین دامن

نکات

بود از خلایق دگر مرد مجنون صفتی خراب کرد
 پیری و محققان این راه روزیش بدید بر کذرگاه
 شورید دل شوش و آوا می آمد و گوید کان بدینا

در طعن زبانشاده او را دیوانه لقب نهاده او را
 این گفت و دیدان ده او خود ز بهر از رخسار
 آمد بر او ز راه تعلیم گفت ای متی مت رضا و نیم
 از قضا خود بگوی مارا کی باز شاختی خدا را
 کفاحه پرسی از کم و بیش سرشته خوشدم ازین بیش
 لیکن جو بعیرت تمام دیوانه بخدا خلق نامم
 آنگاه مرا ز من جدا کرد با صحت خویشم آنگاه کرد
 بامن ز من او چو سجده از پیش هم حجاب برداشت
 دیدم که حجاب بر من بود بامن چو نماد من پاسود
 از غم چو غمت چون نیم شاد از چه شوم چو غم از نیم

من بخیرم ز دشمنم دو از من چو مانند من بجاوت
او داند او که در چه کارم با خلق جهان چه کار دارم
انگیزه بدین صفت بنهند بکخور خرنس خدایند
ایشان هر سوری نه خردانه نیستی کارند
دارند لغت ثبات از ریش همه جهان فرات

حکایت

این طرف حکایت بنکر روزی بقضا کمر کند
بیرفت همه سپاه با او از خشت و خاک جاه با او
ناکه بجنده آیه گذر کرد پیری ز خرابه سپید کرد
پیری نه که آفتاب پرتو در چشمش کند رآمد از دور

باید

پرسید که این چه شاید این کیت که می نماید
دیوانه بود اگر نه محاسن اینجا نهند مقام و منزل
در گوشه این خرابه بکسید پیوده نباشد این چنین سپید
پرسم که چه کار دارد اینجا بنسیم که چرمی شمار و اینجا
آمد سوی آن مغاک چه گوید پیر از سر کار خود نشسته
خود باز نکرد سوی او چشم پرسید بخندش خندم
گفت ای شده غول این کز کجا غافل چه شسته درین راه
بهر چه کردی حتم امم آخر نه بخند راست نامم
دانی که نغمه بیت فیروز پشت به روی عالم افروز
در یاد دل و آفتاب در آیم فرق فلک است زیر پایم

پیر از سر ذوق بکشد گفت این همه نیم جویند
 نه غول و نه خافقم در یکی ششمار ترزم تو بهر رو
 از روز اجل چو اکهم من چون مستطاران این هم
 با خلق مرا چه آشنایت چون آخر کار ماجدایت
 چون عاقبت جهان فایت ملک از ابد خدایت
 دل در بدونیک آویم در کنج خراب از انشتم
 دیوانه تویی که بهره پیش مغرور و دوزخ ملک شوم
 و انم چه کسی دقتی الوه بخاک این خرابی
 ز پشت و نه روی عالمی تو یک دانه ز کشت آدمی
 دوزخ فلکی که به شمار است هر عیش از تو صد بار است

این

این راحت چند روز به کبر قیمت ز سعد و خیل کبر
 با من چه برابری کنی تو چون بنده بنده منی تو
 دو بنده من که حرص دارند با تو همه سرسفر دارند
 تو بنده این دلی معنی بکشن سر کمر و پای دعوی
 حیران شده زین سخن بکنند بکند کلاهش ای از
 از جملت خود نفیر نبرد سر بکف پای سپید
 پیر از در خود ره می نمودن گانه همه عسیر یاد بودش
 انیک ره انکه پاک باز است از غیر خدای سرفراز است
 مردان نفس هوا کشند از انک زمانه مار کشند
 در بحر فنا چو غوطه خورند جرقه سحر را و داعی کرد

اینست طریق عشق الحق میدان مبارزان برحق ^{مطلق}

مقالہ پنجم در بیان عشق و مراتب آن

ای پرده نشین این کدک
بی عشق بزمیند و در
صد قافله و بزم روست
عشق که میر کاروانست
قومی که ز خود بریده و رفتند
این بادی را جریده رفتند
در عشق چه جای ساز
بشد ار که تیغ پیاوست
سر بر خط فکر نه زمانست
تایابی ازین سخن شایسته
چون هستی تو نتواند
پس عشق ترا بتورساند
در فکر بگوشی در آفرین
تا خود کشی رسد که خبریز
یک خدیو او ترادارم
بهر عبادت دو عالم

باید که هزار شش سالی

مذکور طلب چه خواهی از دست

و استر فکرمشکر اید

فکر تو مشور خار خارا

لی حکم و لغت اف

ای رند شراب خانه عشق

از مشهوره وزارت

مشائستہ از طبع و تحقیق

پہلے سے یہ سب دیکھ کر

رسوایه جهان پن

مونس نفس نهفته بگذشت
 با او سخن بلند برداشت
 گفت ای ز خط امان گذشت
 بکاره سیه کلیم گشت
 ای بر سر تو خطی ز فرمان
 ای نافه نمر خط فرمان
 اندر چو اشارت سجود
 چندان رک کردن از چو
 گفت سخن تو حاصل کنم
 خود قبله چه ابدل کنم
 با غیر چراست در کیم
 یکدل بود و دیار کیم
 من باد کبری خدا بشام
 با تو چو توبی و فنا بشام
 دیدار طلب کنی پس کجا
 در که نگری نباش از جا
 دعوتی تو که تمام بود
 بر که نظرت حرام بود
 صد بار ندا بر آمد آن دم
 مایل نشدم بسوی اندم

بلی

بخت شدن از طریق یار بست
 پیمان شکنی دوست یار بست
 چون قصه در خود فرو خوا
 مونس بخواش این سخن را
 که خیره سری چو کشیدی
 مانگام بدیدی آنچه دیدی
 ابلیس با بخش در کربا
 بجا و زبان خود گفت
 گفت آنچه درون پرده را
 طشت مرا فاده را با
 بانگش چه جا رسید واکام
 من بی سرو پایم در زیر
 از من چه خلق در تحیر
 آنجا که همه سخن بر گفت
 حاکم کن و مکن بر گفت
 گفتند بهانه گفت غفلم
 واکونه زنده هر دو غفلم
 پسا کسان که ره سپردند
 یک نکته ازین بهر نبردند

موسی ز حدیث او شفت بازش طریق استخوان گفت
 کاهی سخت جواب تنیاد بر تو که زد که و کنی یاد
 گفت آنکه ز من بر او این یک محنت که گجا شود فرا
 امروز به چه از بودم مجموع ترم از آنچه بودم
 چون ملتزم از میان نه خوا آسوده شدم بهانه نه خوا
 با خود چونماند گفت و گویم من عاشق و در سدایم
 در راجحیه و مجازی اینست کمال عقباری
 او گونه بدین سخن فاکرد دعوی قلندر ری خطا کرد
 دفت ز منم میق اینست سواد و وجه مطلق
 شمشیر فادرین نیام این نوریه درین ملامت

طادوس

طادوس تو بر نزد اینجا به چشم کفر خیزد اینجا
 ای هر روز نیز کام چالا این مرتبه است بس خطا

حکایت

مردی محبت در آن آرزو روزی که صدای عشق داد
 در حلقه ره روان صادق میکرد بیان عشق و شوق
 گفت آنکه حدیث عشق گوید باید که نصیب خود بخوید
 در مرتبه بلا و تهمت ابیس قدم بود بهت
 هر دل که عشق محبت هم ماتم زده دو عالم آمد
 اینجا دو جهان جوی نیز پای همه رهروان بنفرد
 علاج که بود مرد مطلق اینجا برسد گفت انا

اود واسطه کشت خود بود / حاکم که بعکس می نمود
 بود از غلبات عشق / ناگاه شکسته دید سرش
 قسم و شش استقامت / بر آب و کاشش طاعت

حکایت

شبلی که یگانه جهان بود / در حلقه جمله رهروان بود
 بود از طبقات این شیخ / در علم و عمل چو کون راسخ
 از واقعه حسین منصور / شخته دل بماند مجبور
 بشمار فتنه اوق و نجات / با حق زبان حال سکینت
 اسی ذات معده تبار / از وهم و قیاس لادلا
 جلالت نه مرد سرسری / از تهت این سخن بری

دلمه

دانسته بدم من اندرین / اود از مسته بان درگاه
 ای تیغ بلا بر و چراغ / بر حالت او چه با جبار
 گفتند بر زبان بگه دوا / پاداشش زبان بود مردا
 اینک ره انکه پیش او باش / اسرار ملوک در انکد فاش
 چون محرم متر مانیاد / از مانش نجر بلا نیاد
 سرست شاد جهان میست / این جمله چه بود خدستی
 چون قصه اصل گفت باغ / برید سرش سیات شیخ
 در عشق مجوسی ما و من را / صد بار گفتیم این سخن را
 در عشق سوز زبان کنیدا / رازش همدا بر بریدا
 در عشق بدینیت منزل / رفتن بپراست و دیوار

انرا که درین مقام است میدان که شربت بجای پاست
 تا آینه تو زنگ دارد از نام تو عشق نیکت دارد
 چون نیستی تو را می عشق در آب و گلست چشمت
 میلی که کند مزاج هر یک از میل طبیعت بی شکست
 حرص و بوسه و فتنه با ای و الهوس این چشمت
 عشق از پی آلت شکست در روح طبع این قدمت
 تا خواب و خورت اسیر دارد عشق از توبسی که بردارد
 هر ذره که پستی از کم و بیش دارد کشتی بر که خوش
 عشق از بعدد اینها است چون در پی دایه رفت و داد
 میلی که گد سوی نهانست عشق است ولی چو شد لغات

این

این مرتبه روح آدمی را روحی که برای محرمی را
 تا روح طبیعت است از نا طعنه کی رسد گشت
 هر جا که تو میل طبع را نیکو بود که عشق خوانی
 میل تو صیقل خوش چو در عشق کی سخن نکوید
 تا بود دوست در تو حایل هستی تو بوی طبع یل
 از بهر دوی بود اشارت در عشق نباشد این عبارت
 مار اطلبی که در وجود است از بهر خود است این چه بود
 با هر چه طبع خوش ساری آن عشق بود ولی مجاری
 هر چش کی که نام است دارد نظری عشق پیوست
 که عشق نیاید از مخنیش نمانش نبود در آفرینش

از عشق پنج ذره خاست خورشید ضایع لایست
 از پرتو نور عشق میدان هستی مجد جاد و سیوان
 آمد شد عشق بی منت و شایسته که هم نایب خود
 از عشق مدد در سبزه ران جمله بسجده بی شک
 با تو غم عشق را خوار آفرین نفیست فیہ کار است
 ما جمله که بر سه دور آیم آینه صفت نظاره گاهیم
 بی مانجوش نظر نماید از مانجرا این بر سر نیاید
 چون قابل عکس آن مجسم ران روی همیشه در خیم
 خود را طلب از درون آما تو برون شوار میانه
 باست و لیک سپید خوا جان از غم این سخن کجاست

عشق

عشق از تو چو خانه یافتی در اندامی وصل حاکم
 ای بچید عشق او بخواند در عین فراق خوش ماند
 رویا دکن آتشی را خلاص کین فاخته ایت در آغلا
 پسح و نماز و روزه گاه اندیشه عشق خود شمار است
 پندار بیا و دید و عطاست سرشته نیز این عجات
 علم و عمل اندرین و درین این شود عاشقان خوش
 آنجا که نماز بی رکوع است چه جای اصول و فروع است
 آن قبله برون ازین حجاب این کعبه و راسی گنایست
 آن سرور دین چنان درین بشنود که گفت لی مع آ
 چون عشق سپهر خود فرو اول پر جبرئیل سوز

در عشق شک خود یقین است نه خوف و رجاء کفر و دین است
 مرغیت که روح منزل است بحر است که علم حاصل است
 زین علم در نشان نیا این خواست عمارت این است
 اندک خبری که معرفت است از هر چند الی صفت را است
 بنویر حقیقت عشق باو شست لبنت عشق
 باویش بود همه خطا خود گوید و خود در جواب
 از لذت وصل را این وز در فراق خستش

نکات

بود است مکرر بختین کامل صفتی ز راهین
 از نیک و بد زمانه مغول همواره بوقت خوش

بمکر

بغیر وقت را رخصت گفتند بگو بر دخت
 از آرد شو طاعت خویش با آنکه کنی هزار ازین پیش
 چون نیست قبول خست محروم شوی از رحمت
 در خلوت پیر شد پیر ز اندیشه اجدیت مضطر
 با پس ز راه دلنوازی بر گفت پیام بی نیازی
 چون پیر پیام دوست شد بر روی زمین چو خاک
 گشته دبی قرار برت بر سجده که نماز شست
 از طاعت خود می نیاید میگرد چنانکه عادت بود
 پرسید پیرش که ای زین طاعت ناروا چه بود
 چون نیست قبول خست پهنوده به باش رخ کنای

پیر از سر شوق گفت خاموش
 باری نیم از درش فراموش
 من بنده حکم و او خدا
 باز دوست بول او چه پیوست
 کرد و اگر قبول باشد
 چون من طلبم قبول باشد
 باندگی خودم شمار است
 او داند و هر چه اختیار است
 چون پریشانم از این کام
 بار دگرش رسید پیغام
 کای زنج کشند بدید
 نوید مشکو که استخوان بود
 ضایع غنیمت هر چه کردی
 باید که ز کار خود بگردی
 در عهد و وفا می خویش
 چون پر دست عهد است
 آنکس که شد از این خویش
 از رد و قبول نایش
 اسی در تک پوی مزد پادشاه
 این نیت مگر طریق او باشد

انان

انان که بخورش می ستند
 حق را ز برای خود پند
 بگذار حدیث زرق و سوا
 مزدور نه عاشق شبنم
 حق را باید و هم خوانی
 بی نهایت عشق او چه مانع
 اسی چنان برین عهد و پیمان
 سودای بهشت و جویان
 حق را طلب اسی ضرر و زیان
 در سخن بهشت و فقر و رخ
 بی حق چو بهشت نیست
 با حق چو خوری غم بنم
 عاشق نه توبی و پیوستم
 تادم نرنی که جای نم
 اسی قافیه از وجود تو تنگ
 این سه تو هم از تو درنگ
 عاشق مگر عفت حل
 اینه باشد مصیقت
 هر آینه کو مقابل آید
 نوری که پافت قابل آید

این گشت تفاوت و سعادت / آنکه بخت و ارادت
 آمد بدو نیک و دشمن بود / مغرانی این برآمد و بود
 عشق از من تو چو بی نیاز / و ز هر دو طرف ریش دراز
 آنکس که ترا نبل آورد / مقصد تو از تو حاصل آورد
 هستی تو از برای خود خواست / تا کار خود از تو بکند راست
 اصل تو نه آمد این صفت / ای از تو زبان خلق قاصر
 کجین لطف و مهر او / بهر تو بهر تو مجسمه او
 بود تو ز بهر بار عشقت / هستی تو از بهر عشقت
 نشین پس زانوی تحیر / اینست ره تو بی تغییر
 آینه بت و دیده پریش / بگذار حکایت کم و بیش

در عالم تو غمش نکین است / آنچه از تو بهر هیچ از دست
 آنرا که در دلش حسرت است / در دینی و آخرت سیه
مقاله ششم در معرفت نفس و اوصاف او
 ای خسته درون تو نهایت / که میوه او ترا کمالیت
 ای سایه نشین بر درختی / بر خور ز نهال بخشش
 آن دانه که در کلت نه است / تا طن نبری که زین جهات
 تخم که ز خوشه تو زرد / از قوت این هوات زرد
 ای دسته گل که می نمایی / از باغ طبع خود نمایی
 کیرم که بصورت کیا / در عالم خویش پادشاه
 وصف چه کنم چون بنای / خاک که حقیقت چنانست

با آنکه سرشت خاک داری نسبت نه باصل پاک داری
 بنیاد ترا چو دست قدرت بر سرشت باطن خاک حکمت
 مخور چهل صبح کشتی شایسته صد فوج کشتی
 مبر در قیام جبر است از پرده پرده هر زنت
 تا در حرم شیشه بردت آنگاه نباهیت سپردت
 ناکت وجود قلب لیب از قوت قوت او مرگ
 ارکان ترا چو دانه کرب همچون تو جسم شد بر کرب
 با آنکه ترا به پستی افکند شاخ تو بلند از روستی بکشد
 پروان ز جگر زاده اصل هم در جگر تو ساخت منزل
 روینده چو در زمین نشاند بوییده بوی خوشین خوات

از

از لطف مهربان تدبیر میداد بر محنت ترا شیر
 آن دایه تو را چو بر کرا این گفت کنون که چو پست
 آنکه بزبان چرب دل داد بر تو در تلخ و شور یکش
 چون کرد دولت باین گرام هم در دل تو گرفت آرام
 چون روح روینده به پای کردند حدیث که خدا
 بر مکتب خدای تو موات دادند خفا آنکه بود لایق
 گویند که روح حدیث است این سکه بهر او نداشت
 از عالم امر کرد پروان تافض دهد باین دو اینان
 سر تا سر ملک را بهر دست هم در سرت آشیانه بست
 تا خود مدی ز جاذبه خویش بخشند بر زنده کم پیش

دارد نظری سوی نمای
 با او بطریق آشنایی
 بایکدگر امتنه اچ دای
 هر نه بهم احتیاج دای
 یکدگره مزاج اگر بکود
 سر نامه جسم در نوردد
 قدسی که حیات و حیل
 چون در بدن تو کمر نهد
 از روضه وصل صفه با
 در خطه خاک شد گرفتار
 کرد فرشته را ازین
 بادیو دد آرمیده بچند
 افسرده دلان بی خبرید
 شهری بمرکز کا و و خود
 یک این بمرکز کاشی
 دید از همه کام خود میسه
 توفیق خلافتش مقرر
 بر بود خیال خواب خور
 سرست غرور خویش کرد

در محبت آب آتش و با
 آن عهد قدیم داد از یاد
 از کبر و کوشش تیاج کج
 افتاده تجل و عهد اطلاق
 زین پنج و چهار و ده جفا
 بنقاد بر ارشد حجابش
 حیوانی از چو یافت المام
 بکشت و زبان گفت و کام
 این فته را از مزاج آن نو
 مانند ستاره کشت مشهور
 از پر نور روح راحت افزای
 نفس لقب آمد ازین جا
 تشریف قبول یافت و آتش
 آنکه بسوخت شد صفایش
 از هر صفتی بر پرده دل
 پیداشده نهار شکل
 هر غیرت را نهار اریستی
 برستی را نهار اریستی
 برستی را نهار اریستی
 آشفته تر از خیم منصور

فی جلد بلاء عالم او شد / مرسته خاک دم او شد
 چون صید بکشت او شد / از صفتی گشاده صند
 مجوس ولایت خود کرد / مامور حکایت خودش کرد
 آنکه بخلاف هر صواب / دادش برادر خود جواب
 بر چهره روح او تقابل / بر طایفه را از وجها
 صدفته از ویشی / صد دایه از ویشی
 بر کردن مناسبت از ویشی / در دیده معنوی از ویشی
 از نفسش فروغ شمع / در صفتش غرور جمیع
 هم حرم اهل عینش / هم شهوت خشم با کارش
 بادل همه سر چون / شیطان هوا بر و هوا

نقد همه را بدان از ویشی / در آینه مصیحتان از ویشی
 در کوی همه چو حلقه برد / از وی همه را دوست برد
 هر که گشاده بسته است / هر که بر او بسته است
 در هیچ مرشت از ویشی / کس از مرشت از ویشی
 هم دشمن او نیامد / هم ره زن او نیامد
 بعم که یک شد آخر کار / افسانه او شود پیکار
 با نفس اگر نه صلح است / کس را چه ره اناجی است
 یک خواب بد و نزار / یک حرف بد و نزار
 پیدای نفس بس نه است / آنکس که بیدیم نه است
 آنکس که بیدیم نه است / آنکس که اندک آفریدش

این نکته گجایان کند
در دیده دل نماید این بس
آن دل که ز فیض روح پست
روحی که نور حق توانست
عقل از صف طبیعت او
دانت نه از حقیقت او
قصه دراز نیک بدو
هم علت و هم دای خود
ز هر و شکر اندرین توانست
اما بقضای حق حوائت
سرشته کم است ازین جهان
تا نیمه گجایان داشت
آنجا که تفاوت ارادت
سیلی بودش برسم دعا
میل بودش برسم دعا
از رسم با رسم قانع آمد
غش را مصلحت از آن
عادت کشش بوی بد
در قعر موافقت ز عادت
عادت کشش بوی بد
شیطان بدش می سازد
او را از هوا صدای سازد

یقین

یقین کندش بواجبات
امیت نهایت خللا
چون کشت هوای خویش
کفر پس پرده روی نمود
دانی که چه گونه باشد آگاه
مرد و ابر نفوذ باشد
باز آنکه سعادت از دست
در مرتبه رضا محفل است
توفیق رفیق محال او شد
تصدیق یقین ناپا شد
توفیق بوی همدردش
تصدیق بر دهر همدردش
سر نامه طاعت آمد آن عهد
هر چشمه معرفت از عهد
استیسه چو صیقل شد از
از کفر نه بوی ماند نیک
چون کفر شد در آمد ایمان
مستور شود هوای شیطان
نفس صفت کرد باید
زان پس کمال خود شبان

هر چند هوا شود از دود و خورشید حقیقتش در روز
 این فضا بقدر جهد یا به در زیر کشنده شهادت یابد
 این جهد ز عتست بی شک لیکن متفاوتند بیک
 آنرا که دم و قدم بلند اند که براه او چو بند است
 چون کوشش او زیاده بندی ز ریش کشا ده کرد
 ای خواجه وجود نفس کران دانی که چگونه کیر و آرام
 پناذ حیات از او براند چون مرد بزند کی رسد بان
 چون در دو کشت مرهم آنکه بساید این غم تو
 با این همه معدن فساد شد در چه جای اعتماد
 آن کوز حدیث فاش شد اورا بعد شش ششم دشت

و فی

قومی که مدار این جهان بر نفس همیشه پاسبانند
 اورا چو حجاب راه دیدن نیک و بد از کنا دیده
 فی الجمله چو نفس را عینا راست بر یور هدایت
 دنیا که نباش را بقایت دانست که خیره فتنایت
 از قوت آب آتش و باد بر خشک و تر ی که بود نه باد
 طبعش بسیل معتدل میشد بهو ابوی دل
 دل چون در توبه و توبه بر دوش بطواف کعبه روح
 چون قبله او جمال جان شد رویش بر ای طاف و دان شد
 جان در دل و دل نفس را با یکدیگر این عشق باز
 کوفی که بافتن یک آینه همه شدن بی شک

خاصیت نفس اخیلت امنت ازین بر عت
هر چند که مطمئن گردد هرگز مزاج خود نکرد
مکرمیت بحکم در توان از مکر خدای کیت این
نفس تو اگر چه است معیوب لیکن بنریش است نوح
چون ل در محرمی شایه نفس تو ترا بخود نماید

نکات

پرسید یکی ز زهر خویش از قضا حال آن بداندیش
یعنی که چو نیست خیرت از بودن او چه بود حکمت
گفت آنکه اگر نه هستی او هستی تو از تو بر شد پو
طاووس تو بخت شادمان بال پر خود بدید از آفت

۱

کر پای سیاه خود بدید دانی بختش کجا رسید
که نفس نه پای بند بود در خود نظرش بلند بود
از حق نظری چو است با تو نفس از پی آشت با تو
ما گوید است ای کدای مضطر بنشین در خد خویش کد
تو در نظری نظره با تو خاک که جسد این کر نه تو
تو آینه ز عکس آن نور جای حضرت این سخن دور
آن دیده که آن یار دایم در بحر خیال او شود غرق
چون موج بسا مل آن دانا دانی که چه حاصل آرد او
نفس تو چو زنگ آواز نشنید کاینکه عکس بار نشنید
هم از تو ترا نیز آرد است تا آینه تو خود کد است

نفس تو بهر صفت که دارد صد آئینه پیش رویت آرد
 بر آئینه از محفل نور از پر تو آن ترا عنبر و ی
 آن آئینه که تو باز گوید بفسک که بهر مجاز گوید
 تو آئینه طلب که مطلق چند آنکه نمک کنی بود حق
 چون در نظر تو ما و منست او ماند و او در کن منست
 می بین و پس تا توان میدان کوی تا بد ایست
 سر بر قدم و قدم بر سر آنکه قدم از قدم بر سر
 بی نام و نشان و نشان بی کام و زبان شود پان
 تو جام جهان نای خوشی از هر چه قیاس نیست پیش
 حق را به رویت کای پروان که از در جبهه ی

نزد

مقالت هفتم در بیان دین و تحقیق آن

ای طالب صاوتی بکرج در بحر فکن غنیته نوح
 طوفان ز نورت جیش نوح و کرمی بیاش خاکش
 کشتی تو بس عجیب جیست از هر دو جهان در و نشانیست
 نقیده تر از شنگ حلق طوفان تو کرده غایبیست
 غافل منیش با بخت طلاح تو یای بران که وقت
 در پانجه در غنیست این جمله در و نشانیست
 خواهی که بدانی ای شیبه کیفیت حال بجزوشتی
 باید که با جت کمال از بادیرخ نهی باطل
 چون به بخار بجزوشتی در شمع دیو قدم پر

زین پس کل دولت بر تو
 تسلیم ترا سلام گوید
 آن شعله چراغ حقیت آید
 در صدر چو بر شمع آید
 صدر تو بپند انوار
 قفل تو پیا به افتخار
 تو توبه و زهد خویش کن
 دین خالص ازین شود زار
 تحقیق طلب که دین حق
 کفر است بنزد اهل حق
 دین معرفت حق شد
 انکار مکن حقیت اینکار
 قیوم وجود دیده است
 بر خیز که دین قیوم است
 ز هر که ز خود پیاده کرد
 آنکه ره دین گشاده کرد
 از دین خدا نصیحت
 ماکه شستوی ز خود نصیحت
 این آمد شد برای دین است
 پیمان است بهر این است

بن

دینت مگر فکند ده بود
 از آذر خویش و بنده بود
 علمت ز عمل چو بی نصیب است
 اسلام شهر تو غریب است
 تا دین تو هم ثبت شود
 از محبت پست تو غریب است
 و پیا چه دین چو حرف است
 بر رفق و موافق است
 یعنی که زوال دین بر سیر
 در راه یقین خود در آید
 چون گشت مقام قرب
 چو نشت پس از دنا بدلی
 چون تروکان گشت یقین
 اینست نشان قیاسین
 آنجا که دو گوشه گشت
 سرازل و ابد عیان است
 هر تیر که بر شد گمان
 نزدیک رسد بکوشه جان
 فی نبی برسی چو غیر شد
 از یاسی یقین نبوی آن

این نور ترا کند به نیت
نیت خیر از دارو نیت
اینجا نفس از هوا نباشد
هر سو که رود خطا نباشد
اسلام که پایتخت است
بشناس اگر قدم در است
طالب که در یقین ببرد
صدرش همه در دین ببرد
از ظلمت نور و نفی باشد
برقی بجهت حکم اوقات
این برق از آن مختلف نام
چون جاله شد بر این اسلام
در هدایتین مهربانی
می خور غمخش خیالیکه دانی
تسکیم کنش بدایه شع
پرون برش ز پادشاه شع
چندانکه بلند شد اش
رضیت مد از ره قیاس
بادایه خود چو یافت آرام
میشن بود بغیر ناکام

اصل

اصل و رع توکل اینجا است
در فقر رضا تا مل اینجا است
جایی شود او ز بیم و امید
بونی برد از جهان جاوید
چون هر دو طرف نمود یکجا
از خوف و رجا بر آید یکجا
آن هر دو که زاده چهارند
چون در بر هم قدم سپارند
اسلام بینه در گذشت
ایمان بدرون دل نداشت
آن کرد مقام خود حل
این را بیان بجز منزل
ز آیمیش هر دو در ره
دانی چه بود آنچه تویت
اینجا نه مقام صبر و شکر است
زین پس حال صحو و سکر است
چون تلخ شد از همه مذا
دارد بدل انده ذرات
کرد و د جهان حکم ناپز
ماند نظر تو بهر ترس

یک چند برآید ازین رسم بیرون شود از میان نظر
 رخصت نبود پس حالت که خود گریزی زند خیا
 هر نقطه که در محیط هم است هر زده که در فضا می هم
 هر نقش که در خور آید از هر حرف که بر سر آید از
 چون جمله ز لای نفی شده اند از کجین در افکند
 چند آنکه نقش لاف کند از هر دو طرف جدا کند
 نه نفی بود ترانه اثبات این خانه شش دست شست
 اثبات نفی باز شده دم کوته و ره درار شده
 القصه ترا چو دم نماد از نفی تو نفی رسم نماد
 راه پس و پیش که در قطع کم و بیش در نور

نه شرح بود ارادت را نه زهره بود اشارتی را
 جبران شده در کفایت دین کفر نموده کفر دین
 دریای فضاست موج بحر باران بلباست ابر قند
 منطوقه و نظم نماد معلوم نه و حشر نماد
 بی علم و پیل بسی دود جز حاشیه حیرتی نند
 بش سرو پای در کوی از هر دو طرف شود
 این صفت شخص بی سود و صفش عدم و بلا وجود
 نه عشق نه عاشق نه عشق نه عشق نه سابق و نه بیوف
 این جمله میان لا و آلا نه قصه این شیب و بالا
 بی شک ز فرار عشق در دیده سالک کفایت

نقش است فی نه در شمارت مانده زر که نوعی است
 آن ذره اگر چه بر تنم اینجا است که ممکن نیست
 که هیچ از و شانت بودا از پر تو واجب الوجود است
 چون شد ز فانی محض آنکه بجا شود مشرف
 اینجا برسد بدین مطلق کان دین خدا بود محقق
 هرگز نشود بزرگ و پدا در مذرب عشق مرد دین
 باید که حساب را بداند تا روز حساب در محاسب
 اینجا چو حساب دین را فردا ز ریت حجاب حجاب
 خود روز قیامت دین در فاخته تعیین است
 و نیست مگر خدا پرستی چون بنده حق شدی پرستی

۱

که عقل صحیح و دل سلیم است داند که صراط مستقیم است
 راه همه اندیاء مری دین بود را خور و زاول
 در اصل حکیم دین است این گفت و مکود و قرو
 اول که نشان بی نشان بود فی اول و آخر و میان بود
 نه جوهر جسم را شمار نه صورت و ماده را قرار
 نه درش و نه چنگ گفتگو نه در سه و چهار جستجو
 نه غریبه خیال در رسم نه وسوسه قیاس در رسم
 نه نایه زشت و خوب حال نه دوزخ و نه بهشت منزل
 نه بهشت نه بهشت نه نه یعنی نبود که ماسوی است
 از کج نهان چو بهر دردا آن کج کرد سه بهر دردا

کبخی که گزاشانه خایه در جمله صفات برکایه
 آری چو بافرین نشت تحسین نظاره کی بهانه است
 از علم قدیم اراقتی خوا آورد و برید هر چه میخواست
 چون قدرت و فعل تو ترتیب گرفت آنچه شدت
 القصد بدید گشت عالم موجود شد اصل و نسل آدم
 پس کرد بخوشش هزونی مقصود چه بود بقصد و نی
 این نامه که ختم او بدین چون است بدست فرست
 نزد محمد دین بخر کیست حاکم درین سخن شکست
 لیکن تفاوت نظر شد قصه مخالف از خبرنا
 هر یک خبری موافق حال دارد بقدر طبع در حال

اما بعد را می دم کی بود کونید مندر ارم کی بود
 آدم که ندیم حضرت آمد فیرت کتاب حکمت
 فرزانه این ولایت او شد دیباچه این حکایت او شد
 آن مرغ که صید او لین است آن صید که دانه آخر است
 در فرزند هشت بگذاشت چون دانه بدید کرد او
 دانست مگر که این جهان گفتند مخور که زمین بیا
 نشیند چو در دیان نهادش آن لذت اولین برداش
 بودش قلمی چو آن قلم رفت آن عذر چه سود چون قلم رفت
 میگرد در قدر دانه میباید میخواست که بگذاشت
 آن دانه چون پنج در زمین است بر زمین هشت بگذاشت

چون پنج درخت بود محکم بر کندن داشت مسلم
 یک چند برآمدند از آن زمان عهد رسید بر عهد
 آن نوح نوح عهدین با کام حسنه ابد زمین بود
 ادریس از آن بلند شد کا مزره دین بصدق بود
 یونس چو گرفت پر جفا مذموم شد اندر آن حکما
 اقاد به شکنجای مار پیچید ز رحمت الهی
 بارش که قبول کرد معلوم شد که نیک کرد
 کرتابش نور دین بود آن ظلمت کفر کی شود
 چون کرد پناه سایه این اسوده شد از خفتین
 کردین به ره خلیل بود خود بر پر جبرئیل بود

دین

دین بود رفیق او که آتش کشت از آتش کین زان
 یعقوب بنی که داشت این خاک عهد وصیت این کردین
 چندان چشم دین گرفت در تا نور بصیرت شد در آن
 پنهانی یقینش چون عیاش آن دیده او فیدار آن شد
 او را ز عهد جهان سپرد بهینات کجا غم سپرد
 که نقش پیر خیال کرد اول نزدین سوال کرد
 یوسف چو عیان بدید بر آن دانت که هست شریفان
 از یک نظر نهفته داود چون دید که بر خلاف دین بود
 در حیرت آن چهل شبان اسوده شد ز کرب و بند
 که دین نه شمع یار بود با حشر در آن کناه بود

در دین چو دست میزدان
زان دیو و پری شدن
در دین چو دست بودار
ز نپسلی فروخت هر
تا بگوک دست نداشتن
از درد همیشه بود عکین
زیر اعنم دین ناپاک
زین روی همیشه روبرا
ایوب که غم صیدش آمد
چون قوت دین پیش آمد
از صحت خلق دور بود
در عین بلا صبور بود
بر طعمه گرم از آن نکست
کاذبش کوشش می یافت
موسوی ز درخت دین چو
از شاخ درخت دین جدا کرد
چون تکیه او بر آن عصب بود
نی نظرش از آن جدا بود
بگرفت عصا و قصد دین کرد
بجایک میت بهر این کرد
کوه

گفتند بکنج این چند
میوز بدان قدر که یاب
چون دست تراشان دین
بر خیز و صحت اینک را بد
علیهی خشنی که گفت عهد
میز و نغنی سپادان عهد
اول چو ز دین برآمدش
زان دم همداقتند مرسم
چون به مجتهدی برآ
ان حبله بان بر در آ
این ملک بدو چو شد خوا
نشست بمند رست
گفتند بعد خود و فغان
بر خیز تو نراقت کن
پیش از عهد کرده امان
بعد از عهد تو بکوی فغان
تا خلق جهان کند لطف
بگذار من از خود دو بار
چون نهضت تو واجبی آید
بر حبله خلاق اقتدا شد

با خلق ز راه حجت و علم میگفت بر مژگان طبع
 اندپی رسم رنج دین موج از هر طرفی رسید صد فوج
 آخر چو قضیه شد عیار آن مه ستاره کرد اشار
 گفت از چه دو نیم شد آن کبر و ز بهی شدن زه ازین
 که چه مد آسمان دینم چون جای شود دل زینم
 این خیل که آشنای گویند خورشید دل ستاره دین
 در دین خدا همه بسکای محراب نشین و مردم آرا
 این جمله مبارک سپاند یعنی همه مقتدا می رانند
 این بادیه است بس پریشان در قافله اندر رهبران
 فرمود پس آن بخت مفاد و سره بگزارانند

بگزارانند

یک طایفه را ازین پناه نهاد و دوی دیگر را
 این یک سبک آن دیگر این رسته و آن بگزارانند
 فی الجمله مقتدا بماند بودند موافق اندین راه
 این شرط میان جمله بود دست با اتفاق هم دست
 اول که بنای دین باز با جمله همین دست را دارند
 آن عهد چو در میان است از دین خدا نشان نماند
 که مردی دیگر مکن ای از عهد عهد خود برون
 چون راهی بی نیامد حقا که بجز توفیق همه
 ای گفته حکایتی چنین از مذنب که شوق دین
 پیاش بدات خود دهند چندین چینی حدیث نبی

چون تیرچه میروی بهر کش
آخر تو شایه بنیش
ای ز پی اختلاف ملت
علم و عمل تو کشته ملت
چون حاصل تست رسم دین
وین تو کی پذیرد این دین
نمازت در رسم زور
کی دین جتیم در جوت
در محبت دین مایش زور
که با خبری زرد میشاق
اول بخشی که گفتیش
امروز بر آن هم بر این باش
ای ست قدم که بر می
یاد اگر که میدهند یاد
منکر شده بخیره روی
فردا شنود اگر بگویند
ای قبله تو ریاضت
حقا که امامت است این
بان بکان خود مکردی
به سحر امام خود مکردی

مان

چون زور قیامت بر آید
حقا که امام تو بر آید
یعنی سدا و زتن بزند
و آنکه بقصوتش بگریزد
آنکس که بود متعالی او
در دوزخشان گنندید
ارسی تو ز خود خبر نداری
کونی تو مگر که سندی
فردا کدت خمار ای دوست
کز یار کنی کنایه ای دوست
چندان خوری از زمانه
کازانو دقایق و کثرت
منکر شد و بحال مرد
حقا که امامت شیطانی
شیطان چو خلاف تو کرد
ز آن روی شقاوتش تو کرد
مردود خدا شد او پکیا
در حسرت او بماند پایا
ابلیس چو بالاس دین شد
در روز بر تنکی لعین شد

هر چند نه جای قیامت بشنو که در این سخن است
 دین عهد بود چه او وفا کرد بی واسطه لغتش چرا کرد
 ابلیس که روز سجد بر و غمت کفر بی کشت
 دانست که غیر شد سجده نمود سجده او صوابش
 آن گشتن قبله را می دید امر از قبل که بودند
 از فرع باصل دین پرآوردن قرآن خوانده را بهشت
 از بی نیکی و شورش از مستی خود نمود نتیجه
 پیچاره کشید بر باد با سرشته کفرش با جا
 او واسطه را چو میان یافت بی واسطه لغتش از این
 در راه و دیدت آفت از دیده احوالت عجبت

تو احوالی و یکی دو پستی سرشته کار خود از نی
 در اصل چو او گشت محکم از حاکم خود بنا محرم
 حاکم چو بچم ره می پید در محکم گفت کونشاید
 این سجده برای آن محراب و جود آدم
 هر جا که مقام پاک سازد محراب آب خاک سازد
 چون قبله است ساریا بر روی که گفت نه فرود
 کرمیت مقدس است پیش یاکعبه عظمت مندی
 ابلیس که دین نبود پیش افتاد باب و سم سجده
 آواره اسجد و آدم بشیند خبر نو در آن
 آتش ز نهاد او براند دود ناخبر بر سر آید

چون آتش مجبای و بر فروخت
 از دوسه کرم گشت می خست
 خود را که بیدار مهر و شد
 خود پشی ازین برت بهیما
 چون عهد وفا می نبودش
 پندار خود از میان ربودش
 او آتش خویش و خاک اوید
 بالائی خودش نمی پسید
 خود جوهر اصل آدم بود
 می کرد در اول اندکی دود
 آدم چو دم از دوبر خست
 دید آتش خویش و اندر دخت
 صد شعله درون خانه میزد
 از هر طرفی زبانه میبرد
 مردم دم آتش برایت
 بخت آب فائز و سخت
 چندانکه دشت زیاد شد
 او را گری زیاد می شد
 ابی چو بر دوزخ غایت
 بی آب شدند ران جفا

از قوت خویش باد شد
 چون آب نیافت کرم شد
 می یافت ولی بجان آورد
 بر خاک بماند و آب خود خورد
 آخر چو فروشت دودش
 دانست فی نبودش
 می گفت بحق ناخوش آمد
 یعنی که بخوار هم آتش آمد
 آتش شست کی در آید
 حاکم سدم فرو نیاید
 در طینت من چو سجده نهاد
 چون سجده کنم مرا چه افت
 طبعم چو بلند هست آمد
 از طبع خودم چه پخت آمد
 معنی چه در و بنت صورت
 و البته طبع شد ضرورت
 او سجده نکرد حق نبرد
 این گشت بهانه بودنی بود
 بر خود گری زدا و تکلف
 بد باشد بند الله تصرف

محروم قیامت باشد با آنکه قبول بود روش
 می بود همیشه در کنش تارخه کند اساس نش
 دانست که او بدین بر در جمله خلق برسد
 بگرفت بدین بهشت نقصانش ازین طریق
 بر کند رش چو دام نیا مرغی زد و کون دید از
 دانه ز درخت کبرایا پرواز چو سوسی بقادار
 هر چند بلند می پریا لیکن چو طبیقتش بند او
 دانست که عاقبت هوا با شوت حرص آشنای
 کرد آنچه شنوده سرانجام و تا گرفت مرغ را دام
 مرغی که بلا مکان شد کجا این دام چگونه گیرش ی

در حمله که تخم دیت زین دانه چه خیرش نصیب
 یغنی که ز راه خود برون زان نزد خدای خویش
 برد آدم را ز راه حق او این بود بد و نبود نیکو
 نادانه آن درخت را آنگاه هوای این جهان کرد
 ابلیس نظاره همیکرد گان کندم از آن خنجر
 ابلیس که آن اسامی که از سی چو خودش قیامت
 میلش چو طبع بود پیوست او را جدا این خیال می
 می گفت که از هواش گیم او خود ز هوا شود آسیم
 معلول چو آرشان دید آن علت واسطه این
 چون نقطه میان فرساختند از گوشه شاخ دانه چند

اول سرت نعلین است جان بر سر نیزه دار پویست
 خاکه تراد این نعل از صحبت است پای در
 داری سرب و بر کلاه پیا در کش من خوش در پیا
 اول طلب ره طلب انگاه شد ایتاد با
 شناس که در ره عادت اول طلبت پس است
 چون پای طلب بن نهاد بان تا نروی بخود مراد
 زیرا که سفر دین مرا بی نوشته و رهبر است شکل
 بی رهبر اگر برون نمی گام در بادیه کم شوی سر انجام
 در راه نخیز از تو کرد تا پسته نهی پای مرید
 چون طالب ره شد بی پیر در یاب نخست صحبت پیر

از علم

از علم و عمل مباحث مغر میدان حمد و الهی منشود
 علت حمد و خست جمله این جیده شود بر عقله
 پندار عمل مبت لکین بنیاد غرور را بر فلکین
 پیری طلب ای پیر که در از بار حسن تو باشد گام
 چون بدرقه تو هست او اکیر وجود صحبت او
 تودره و سپید افت مفتاح قو فتح باب
 پیری نه که چرخ شایر خود را بلند ز راه پیر
 پیری نه که آب و خاک پیر پیری که جهان پاک سپید
 پیری که نه بتلای جاست آن پیر که مقتدای است
 پیری نه که در خیال شد پیری که بوقت حال بنا شد

محکوم شوی چنانکه گوئد مأمور شوی بجهت چو
بر گوشه خاطر من نه با کان پیر طفتیت میشد
تیرت زبان گوش پیش در صحبت او بهوش میشد
حکایت

چون مردی را دیدم که در راه می‌رفت
بودت جنبید را می‌دید خرد نظرش نیار می‌دید
پیر از سر شوق می‌رفت می‌شد که بصدق بود طاعت
کای تخیل این سبک می‌رفت بودیش همیشه اضطراب
از حال شوچنین بچا ترک ادبش می‌دید یکباره ز راه غیر گفت
فریاد و فغان بهر صفت

که

که بار و کر برایت آه در صحبت من نباشد را
در ویش بر آن قرار نمود در حضرت پیر کا می‌بود
یکروز مگر یکی خوش آورد پت دوست کرده بود آفتاب
در ویش که آن سخن فرمود جان در سر کاران کج
با خاطر پیر شد موافق احست زهی مرید صادق
خود را چه در آن گناه میداد می مرد ادب نگاه میداد
از بهیبت پیرت از حال جانش بر آمد و زبان لال
از وی لغتی بدر می‌آید تا جان عزیز برین می‌آید
در مذمت آنکه اهل دین شرط ادب این و چنین است
از درد دنیا تو تشکیر در صحبت غیر گوشه گیر

ابلیس که دشمن قدیم است بر کوشه راه تو میسم است
 از زلفش پشیم پیریز در دامن رنج خود آویز
 تا حجت او تراست پروان برد از ره ملاست
 کین بادیه را بسی گذشت در هر کدوی ترا خطر داشت
 هر واقعه که مشکلت بر پیش و کمی که حاصل
 با پیر کوا که چه دانست پوشیده مدار اگر چه پشاست
 تحقیق بدان که پیر عارف بزرگ و بد تو نیست و افست
 لیکن تو طریق صدق می عیب و هنری که برت بیست
 نقدی که بوجهل است برداده و لو مکن خیانت
 پیر کبوش و انگلی صد بار کن کم از یکی دان

چون پرنیاد اساس است بگذار ز نام اختیارات
 در راه مسافران بنگ دانی که مرید حقیقت
 صدیق جو صدق او طلب است جریح و کلیم سر کجاست
 او را چو خدای پرست یکتا شد از آن که دست پرست
 زمین روی بکمال او را کو خود نصیب خوشی است
 از پیر کبوش بدین هر بد که رسد کناه خود
 خود را به از و نخواه میدان طفیل او هرگاه
 تجرید نخت روی جمای یعنی که ز ملک خود بدتر
 که نخبش او ترا حیات و ز کوشش او ترا اجابت

کجاست

گویند مگر یکی زاوتاد ناکه بکره بیه در افتاد
 دانست میدونم بخود هم خدمت خویش کم نمیکرد
 در حلقه علم و استعداد میکرد حضور او زیادت
 استاد عشق و عجب یاد میکرد درون غلوش خود
 گفت ای قدمتی در این از شایه ریادلت پاد
 چون بود قضا که کرده این تیر قضا که خورده ام
 دیدی بصواب در کجی و ز خط ارادتم گشتی
 گفت ای نظرت کمال دیم خورشید تویی و من زیم
 سرایه مرغ نایت است پیرایه من حکایت است
 مرغ طالب را هم و تو بر خود با تو گنج شوم بر آید

د

در چشم من ابروی نمود صد باره بهی را آنچه بود
 تو مردم دیده اقیقینه در چشم من آبی تابی
 بر کوه سرگرد غبار است عیبی نبود بهاش
 دارم ز ولایت معلوم دانم که شمشاد ایدم
 چون دست تو شد کلید غار لغزیدن پای را نصیب
 در عالم خویش کامرانی افتادن خواستنی دای
 ز افتاده خویشین گذر افتاده خویش را نظر کن
 روی که در و شال چو حال سیش شان چو
 خوی بد اگر چه بد نباشد از روی نگوش نباشد
 طالب چو پاد این عباد یعنی برسد بدین اراد

در دیده او ز راهی رسید
 بر آینه شود تحقیق
 مکی که بر آینه تاب
 باید که برون حق نیاید
 هر چند که عیب پیش
 نقصان همه سوی چو پند
 چون حال مرید این صفت
 فرزانگی معرفت
 از غمت پیر بر خورده
 سرایه محبتش دهد شود
 در خلوت خویش محسوس
 با اهل حضور مردم آید
 احوال اگر در این مقام
 در عالم قریب تاب
 این مرتبه را چو در خور
 میدان تو که نیز مقصد آید
 اینست نهایت مرید
 اینجا بر او خود رسید
 اینجاست کمال تقوی
 تنگی که درخت کرد آید
 افزا

آنرا که بلند شد نهش
 آب از وقت کشتش
 افزون شود و در گناه
 بس میوه دهد بر که خوا
 هر خسته که دارد این جرات
 از سایه او رسد برات
 ره رو چو طواف این مقام
 در کعبه این موقوفه یافت
 چون شد بصفای صفای
 رکنیت به مقام داشت
 شمعیت بحکم عالم افزون
 تا بنده بنور حق شریف
 این شمع اگر چه برینند
 از باد مخالفش گزند آید
 باشد که همیشه باشد آرا
 از طبع مزاج آتش آید
 با جمله بار و بسوزد
 تا شمع دگر از او نسوزد
 پروانه خویش را دهد نو
 آتشش خردار درش آید

عالی بودش شهنشاهت
 اول قدمش بود قیامت
 شریعت که چون امام کرد
 او رحمت خاصه عام کرد
 آن پیر که طالب مرید است
 در مذہب عاشقان نیت
 نشد ار که دیو در کین است
 زنا طریقت این چنین است
 پیری که بت پرست امام است
 در سندهر احترام است
 در عین عیان کشاده صید
 دادند فراغتش ز کونین
 او را نه مرادونه مرید است
 فی از خودونی خلق یاد است
 باقی بجای است فانی زینش
 از اصل غشی دفع دریش
 پنا بجای است چشم زینش
 گویانده هم بجای زینش
 دارسته ز اول و آخر
 بگذشته ز باطن و ظاهر

قدرا

خود را نه ز بهر خود گزیند
 حق بین بود او ز هر چه پند
 از سود و زیان نیست باز را
 کرد دوست و بول باشد گاه
 شایسته دار ملک و دولت
 برکنج عیالای حق این است
 دوست و خان اختیار
 او فارغ و عالمی شمارش
 خورشید صفت نمید بود
 نزدیک همان بود که از
 بحریه محیط پر جوار
 ار استه باطنش چو لوار
 هم علم و عمل در مصلحت
 بنظرش قدم بر آید
 ملک و ملکوت شایسته را
 تحت جبروت نیجه کاش
 این طایفه در جهان غریبه
 در حضرت کبر یافتند
 خرام ندیده رعیت
 افسانه شد این حدیث حق

ای دورت از روی ناسی جانم
 این که در دل میگرد
 این که در دل میگرد
 این که در دل میگرد

شیخان خودی کجاست
 طوطی شکر از زبان
 خمر عده مکس غلام
 زان لغو زبان همی پرز
 مردی که ز خویش و ابرو
 پروین حدیث ماوس یا
 این درد ترا دهد و آید
 فارغ ز حدیث آن و آید
 وحشی صفتند جلند
 دجال و خرد بستر
 پسر بستر ز دیو مرد
 کاندز پی کا و حبیری

که جامه سیاه و رک بود
 از حال سوار اگر خبریت
 بگذر ز حدیث کمنه نو
 بردار نظر خاک و آب
 کاسنجاست حیات جاودا
 تا از دل جان خبر نیاید
 نفس و تن و طبع را رکن
 دریت کران بها که تم
 هم دشته کلین یقین
 از بیکه فاش چشم بر

پالان خست از آن چو است
 آرایش مرکب نیست
 این کجاست ز گوش عقل شنو
 تا بوی بری بجان کت
 سرشته آب زندگانی
 از شاخ امید بر نیاید
 یعنی خود را ز خود جدا
 دریاب که گفتنی بستم
 هم توشه رهروان دین است
 شد دامن آینه لایق



این کاشگری که من شدم در شست و شوی تو شدم
 شمعیت که از دلم فروخت نهادم بر پرده راسخ
 یک نکته این که جان کنیا بردل در شست و شوی تو شدم
 که فهم کنی تو بخت ایم بر تو در خلد باک شایم
 در باغ حقیقت این بنال کرد می رسد باغ راجا است
 روش بحال عقل پرورد نادان بر آن درخت کج شدم
 انگس که پافت اندکی بوی دانست که چون کافور شدم
 چون بل حسد دهر دایری زین تحف بر نیا دکار شدم
 این نور بهر طرف که باشد یعنی که قبول همه که باشد
 زین کنج که را یکسان دارم دار و بدعی خیر یارم

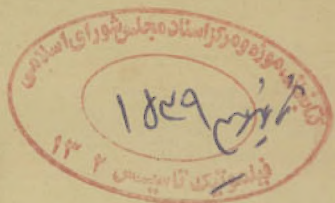
تمت
۳۲

بن کلام احمد عاشق
ضبطه

با شوقم بایه سوختم روی تو عالم فتنه و جوی تو چرخم
 ماله بود شتری با چه در جیب حسن تو از انبیا شوق تو مرا را

مادل بی نصیب در دقیر شوم
 ماله بود در جان که شود آشنایم

عذر خبا کاریت ز دودل دارم
 ز سر بالین و سر خاتم
 بیخ فکرت خون چکان بر زبان جان
 ز نظر ملامان زین چشمم خراب



دل گرفت داده مرگان شین
سلمان ز شکر شین
چو گل بر این ز نو دانی چو
فانی لبانی در شین
کش هم از شین
لجاری عجبی بی او شین
ساخته خاطر و برشته مرگان
هر بیت کرد مرگان شین
بیا شین ز شین
کوهستان ز شین
که شکسته ز شین
بسیار دانا شین
صنای ارباب کر شین
بجز صفت عاشق ندانم
شیدی عهد ز غایتی

